

خدا جون سلام به روی ماهت...

# اگر فانوس‌ها حرف می‌زدند



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# اگر فانوس هارف مالی زدند

نویسنده: شاکوزکی  
مترجم: مرجان حمیدی





سرشناسه: کوزکی، شو، ۱۹۵۷ م. - ۱۹۵۷ م. / Kuzaki, Shaw, 1957. / عنوان و نام پدیدآور: اگر فانوس ها حرف می‌زدند / نویسنده: ما کوزکی، مترجم: مرجان حبیبی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتغال، ۱۴۰۲ / مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص. / شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۶-۸۶۶-۸ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
پادداشت: عنوان اصلی: Hkari no utsushie / پادداشت کتاب حاضر: از متن انگلیسی اثر با عنوان «Soul lanterns. [2021]» به فارسی برگردانده شده است.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان ژاپنی - قرن ۲۱ م. / موضوع: Japanese - 21st century / Young adult fiction. / شناسه‌ی افزوده: حیدری، مرجان، ۱۳۶۱ مترجم  
ردیفی: نگاره: P/LA۶۷۵ / ردیفی دیوین: P/LA۶۷۵/۸۳۵ [ج] / همزادی کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۴۸-۹۴ / ۷۷۸۳۸۱



300063564



021-63564

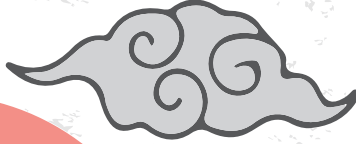
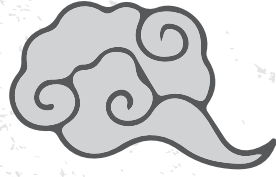


www.porteghaal.com

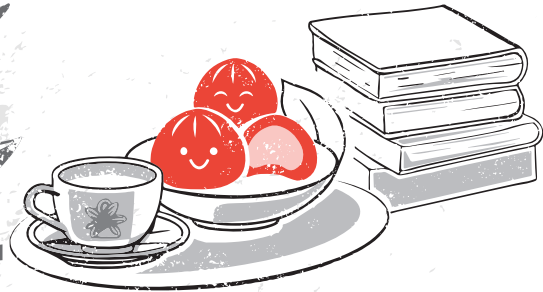


kids@porteghaal.com

اگر فانوس‌ها حرف می‌زدند  
نویسنده: شا کوزکی  
مترجم: مرجان حمیدی  
دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی  
مدیر هنری: نیلوفر مرادی  
ویراستار ادبی: روشنگر بهاریان نیکو  
ویراستار فنی: سهیلانظری  
طراح جلد و ویونیفرم: امیر علایی  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۶-۸۰۶-۸  
نوبت چاپ: اول-۱۴۰۳  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: نقش‌سبز  
چاپ: جامی  
صحافی: مهرگان  
قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان



تقدیم به تمام هیتومی  
گویاماهای سراسر دنیا  
شا کوزکی



# پیشگفتار

آفتابِ ششم اوت که رنگ می‌بازد، فانوس‌ها از کنار پل روی رودخانه به حرکت درمی‌آیند؛

فانوس‌های کاغذی سبز و قرمز پشت سر هم روی آب.  
روشن که می‌شوند، طوری می‌درخشند انگار جان دارند.  
وقتی به آب می‌اندازی‌شان، نورشان را به آب تیره هم می‌تابانند.  
فانوس‌ها و ارواح دست‌درستِ هم خرامان‌خرامان حرکت می‌کنند.  
نورشان سوسو می‌زند.  
فانوس‌ها آرام و بی‌رمق وارد آب می‌شوند و در مسیرشان به هم تنه می‌زنند.  
بعضی از فانوس‌ها توان رسیدن به جریان اصلی آب را ندارند و تا ابد لب رودخانه بالاوپایین می‌روند.  
پیرمردی که دکمه‌ی بالای پیراهنش باز است، با میله‌ای آن‌ها را به وسط رودخانه هل می‌دهد.

بعضی‌هایشان چپه می‌شوند و خوابیده‌به‌پهلوی به مسیرشان ادامه می‌دهند.  
فانوس‌های رنگارنگ به سمت دریا حرکت می‌کنند، نورشان همچنان سوسو می‌زند.



نوزومی از زمانی که هنوز عقلش به این چیزها نمی‌رسید، همراه خانواده‌اش به تماشای به آب انداختن فانوس‌ها می‌رفت و برای مدرسه توی دفترش از این رویداد نقاشی می‌کشید. آکی‌یوکی، برادر کوچکش، می‌گفت رقص فانوس‌ها

روی آب شبیه مکعب‌های سبز و قرمز کانتن<sup>۱</sup> است و نوزومی هم یاد تصویری از داستان علاءالدین می‌افتاد و به نظرش فانوس‌ها شبیه جواهراتی بودند که علاءالدین توی غار پیدا کرد. بعد پیشانی‌اش را می‌چسباند به کاغذ و «شب جشن به آب انداختن فانوس» را نقاشی می‌کرد.

بیست‌وپنجمین تابستان بعد از بمباران، مادر نوزومی کنار او و برادرش زانو زد تا دعا کنند. دو فانوسی که به آب انداخته بودند، آهسته‌آهسته ازشان فاصله می‌گرفتند. روی فانوس سبز اسمی نوشته شده بود، ولی روی فانوس سفید نه. آن تابستان نوزومی کلاس ششم بود و اولین بار بود که ماجرا به نظرش عجیب می‌آمد. سال قبل و سال قبل از آن و احتمالاً سال‌های قبل‌تر، مادرش هر دو فانوس را به آب انداخته بود؛ فانوسی سبز و فانوسی سفید. فانوس سفید هیچ‌وقت اسمی نداشت. قبلاً بی‌آنکه فکرش را مشغول کند دور شدنشان را تماشا می‌کرد، اما حالا در این فکر بود که آن فانوس برای کیست؟

مادر بزرگ نوزومی هم آرام دو فانوس به آب انداخته بود. روی هرکدام اسم یکی از دخترهایش را نوشته بود. دو فانوس برای دخترهایی که به فاصله‌ی یک سال به دنیا آمده بودند طوری کنار هم توی آب حرکت می‌کردند که انگار دست هم را گرفته بودند. سوسوی نورشان صورت مادر بزرگ نوزومی را که مشغول خواندن دعا بود، روشن می‌کرد و روی چین‌وچروک‌های عمیق چهره‌اش سایه انداخته بود.



کنار رودخانه به تعداد آدم‌ها فانوس بود. کلی آدم هم پشت سرشان ایستاده بودند. سمت دیگر رودخانه هم مردم مشغول انداختن فانوس به رودخانه بودند. نوزومی زوج مسنی را دید که شانه‌به‌شانه‌ی هم فانوس‌ها را تماشا می‌کردند. هفت فانوس به آب انداخته بودند. شش تایشان قرمز کم‌رنگ، تقریباً صورتی، بودند و فقط یکی زرد بود؛ همانی که مثل مرکز گل، وسط بقیه

۱. Kanten: نوعی خوراکی شبیه ژله



قرار داشت. هفت فانوس مثل شکوفه‌ی هلویی که از درخت افتاده، روی آب بالاپایین می‌رفتند و دور می‌شدند.

فانوس قرمز دیگری آن شکوفه‌ها را دنبال می‌کرد. نوزومی حس کرد آدمی را که آن فانوس را تماشا می‌کرد قبلاً جایی دیده، ولی صورت آن فرد در تاریکی فرورفت و فانوس همراه باقی فانوس‌ها دور شد. به رودخانه که چشم دوخت، فهمید یک نفر با دقت محو تماشای او شده است. نگاهش آن قدر عمیق بود که نوزومی متوجه شد و برگشت. زن هم سن و سال مادر بزرگ نوزومی بود. وقتی چشم در چشم شدند، چشم‌های زن گرد و دقیق‌تر از قبل به نوزومی خیره شد. بعد انگار بالاخره تصمیمش را گرفت و به سمت نوزومی رفت. پرسید: «چند سالته؟»



## سؤالِ عجیب

آن‌طور که پیرزن یک‌راست رفت سر اصل مطلب، نوزومی بی‌درنگ جواب داد.  
«دوازده.»

پیرزن سری تکان داد و زیر لب چیزی گفت.  
انگار گفت: «امکان نداره...»

نوزومی بی‌دلیل خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. وقتی چشمش  
به کفش‌های کهنه‌ی زن افتاد، حس کرد حرف بدی زده است. نگاهش را از  
کفش‌های زن برداشت و گفت: «تازه رفته‌ام توی دوازده سال.»  
زن لحظه‌ای سکوت کرد، بعد با چهره‌ای جدی گفت: «خواهر بزرگ‌تر از  
خودت داری؟»

وقتی نوزومی سر تکان داد و گفت فقط یک برادر کوچک‌تر دارد، گویا زن  
نامید شد. بعد راه افتاد؛ اما ایستاد، در جا چرخید و دوباره برگشت.  
نوزومی از نگاه خیره‌ی پیرزن ترسید، اما از جایش تکان نخورد.  
«مادرت چند سالشه؟»



«چهل و دو»

زن جواب نوزومی را که شنید، با جدیت به صورت او نگاه کرد. ناگهان اشک توی چشم‌هایش جمع شد.  
نوزومی جا خورد و پیرزن پشت سر هم عذرخواهی کرد: «معذرت می‌خوام، ببخشید.» و بعد به سمت تاریکی فرار کرد.  
نوزومی بهت‌زده دور شدنش را تماشا کرد.



در راه برگشت، مادر بزرگ نوزومی مشغول صحبت با چندتا از دوستانش از جمع همسایه‌ها بود. مادرش چند قدم عقب‌تر از آنها می‌آمد و انگار فکری ذهنش را درگیر کرده بود.

می‌شد گفت مادر نوزومی آدم شوخ‌وشنگی است؛ ولی تنها که می‌شد بیشتر کتاب می‌خواند و در افکارش غرق می‌شد. وقتی نوزومی بچه‌تر بود خیلی وقت‌ها حس می‌کرد مامانی حواسش اصلاً اینجا نیست. بی‌قرار می‌شد و غر می‌زد. اما حالا که سنش بیشتر شده بود، وقت‌هایی که فکر مادرش درگیر بود، می‌توانست کمی راحتش بگذارد، اما این بار بی‌اختیار سر صحبت را باز کرد. از گفت‌وگویش با پیرزن جا خورده بود و هنوز از فکرش بیرون نرفته بود.  
«ترسناک بود ها.»

مادرش با حواس‌پرتی پرسید: «چی؟»  
وقتی نوزومی ماجرای پیرزن عجیب را برای مادرش تعریف کرد، مادرش ایستاد. نوزومی هم ایستاد.

«بعد ازم پرسید 'خواهر بزرگ‌تر از خودت داری؟ مادرت چند سالشه؟'»  
مادرش با لحنی عادی سؤال را تکرار کرد: «مادرت چند سالشه؟» اما دوباره با قدم‌های تند به راه افتاد.

نوزومی تندتند راه رفت تا به او برسد و به شوخی گفت: «حتماً شبیه یکی‌ام که می‌شناسدش. شاید هم تو شبیه یکی باشی که اون می‌شناسه.»

همه می گفتند او درست شکل مادرش است، ولی نوزومی شک داشت این طور باشد. صورت مادرش ظریف بود و صورت نوزومی گرد. هروقت به این موضوع اشاره می کرد، مادرش می گفت: «وقتی هم سن تو بودم من هم لپ داشتم.» و لبخند می زد. ولی حالا به جای اینکه لبخند بزند، آهسته گفت: «هنوز هم کلی از مردم هیروشیما گم شده شون رو پیدا نکرده ان.»

همین طور هم بود. گاهی نوزومی مردی را می دید که دوان دوان خودش را به یک نفر می رساند و بازویش را می گرفت و زنی را که به صورت تک تک آدمهایی که از کنارش رد می شدند، خیره می شد.

روز بمباران اتمی، بیش از هفتاد هزار نفر در یک چشم به هم زدن گم شده بودند. نوزومی و دوستانش توی کلاس مطالعات صلح خوانده بودند که آن هفتاد هزار نفر واقعاً «ناپدید» شده بودند. دمای محل برخورد بمب به بیش از هفتاد هزار درجه رسیده بود، خونها را به جوش آورده و گوشت تن آدمها را ذوب کرده بود. حتی رد سوختهی یک نفر روی پلکان سنگی به جا مانده بود. با اینکه نوزومی توضیحات معلمش را شنیده، خاطرات مردم را خوانده، عکسهای آن واقعه را دیده و از موزهی یادبود صلح بازدید کرده بود، باورش نمی شد چنین اتفاقی واقعاً رخ داده باشد. مگر می شود آن همه آدم یکپهو ناپدید شوند و فقط سایه ای از آنها به جا بماند؟ تصورش سخت بود.

البته همه چنین حسی داشتند. برای همین بود که کلی آدم باورشان نمی شد عزیزانشان دیگر بینشان نیستند و تا امروز مدام دنبالشان می گشتند. باور داشتند اعضای خانواده، عزیزان و دوستانشان زنده مانده اند و جایی در این دنیا هستند.

نوزومی گفت: «حتماً اون خانم مسن هم دنبال یکی می گشته.»

«یکی که خیلی شبیه توئه.»

«ولی اون اتفاق بیست و پنج سال پیش بود، مس...» به اینجای حرفش که

رسید، چهره‌ی مادرش نظرش را جلب کرد. با اینکه آن شب هوا به قدری گرم بود که بی‌آنکه راه بروی خیس عرق می‌شدی، چهره‌ی مادرش رنگ‌پریده به نظر می‌آمد.

شاید اون خانم دنبال دختر گم‌شده‌اش می‌گشت و مامانم دخترشه. بزرگ شده، ازدواج کرده، بچه‌دار شده و بچه‌ش درست شکل مامانمه. شاید واسه همین ازم پرسید مامانم چند سالشه... و حالا مامانم فهمیده و تو این فکره که چی کار باید بکنه...

فکر نوزومی رفت سمت مام‌جون؛ مادر بزرگ مادری‌اش. نکنه مام‌جون مامان رو به فرزندخوندگی قبول کرده و اون خانم مامان واقعی مامان باشه؟

نوزومی عاشق قصه بود، برای همین وقتی داستان بی‌خانمان یا شاهزاده و گدا را می‌خواند، با تصور اینکه واقعاً شاهدختی هست که دزدیده شده یا دختر خانواده‌ی فقیری هست که برادر کوچک اعصاب‌خردکن ندارد، خودش را سرگرم می‌کرد. نوی هیچ‌کدام از این داستان‌ها مادرش نقشی نداشت، ولی حالا که به فکر و خیالش مجال پرواز داد، حس کرد چندان هم غیرمنطقی نیست. امکان نداره. نمی‌شه.

به مادرش گفت: «من جلوجلو می‌رم.» و تاجایی که می‌شد تندتند راه رفت تا قیافه‌ی جدی پیرزن و فکر و خیالاتی که حتی از نظر خودش عجیب بود، از سرش بیرون برود. آکی‌یوکی هم پشت سرش راه افتاد.



بعد از اینکه نوزومی و آکی‌یوکی به خانه رسیدند، مادر و مامان بزرگ هم از راه رسیدند. یک‌راست رفتند سمت محراب خانه، برای ادای احترام عود روشن کردند و دعا خواندند. نوزومی و آکی‌یوکی بی‌صدا و با حالتی احترام‌آمیز پشت سرشان ایستادند.

وقتی نوبت آکی‌یوکی شد که عود روشن کند، مادرش گوشزد کرد: «فوتش نکن. با حرکت دست خاموشش کن.» و خیال نوزومی راحت شد. شاید خیالاتی شده بود که رنگ مادرش از شنیدن ماجرای پیرزن پریده. از اوایل ماه اوت، آتشی توی محراب روشن بود. این آتش علامتی برای نشان دادن راه برگشت به ارواح بود.

محراب برای هرکدام از افرادی که قرار بود برگردند کتیبه‌ی روح جداگانه داشت: برای بابابزرگ، دو خواهر کوچک‌تر بابا و یکی دیگر: همسر قبلی بابا. بابا چند سال بعد از پایان جنگ، از اردوگاه کار اجباری برگشته و دوباره ازدواج کرده بود؛ با مادرشان. بعد نوزومی و آکی‌یوکی به دنیا آمده بودند.



فانوس‌هایی که مامان‌بزرگ به آب انداخته بود به اسم دو دخترش بودند؛ یوشیکو و کیوکو. موقع مرگ دانش‌آموز بودند. عضو گروه‌های همیاری دانش‌آموزی بودند و در حال تخریب ساختمان‌ها، قربانی بمباران شدند. فانوس سبزی که مادرشان به آب انداخت به اسم کومیکو، همسر سابق بابا بود.

خانه حدود دوونیم کیلومتر با محل اصابت بمب فاصله داشت، ولی هم کومیکو و هم مامان‌بزرگ که توی مزرعه مشغول کار بودند، از موج انفجار پرت شده بودند و از کمر به پایینشان سوخته بود. بعدها فهمیده بودند دلیل سوختگی این بوده که قسمت‌های سیاه‌رنگ شلوار کارشان نور را جذب کرده بود. حتی سوختگی بعضی‌ها شکل طرح‌های لباسشان بود.

یکی از آشناها با وانتش یوشیکو و کیوکو را که به سوختگی شدید دچار شده بودند به خانه رسانده بود. بااینکه کومیکو و مامان‌بزرگ نوزومی خودشان بدحال بودند، اصلاً نخواهیدند تا از دخترها پرستاری کنند. وقتی دخترها یکی بعد از دیگری نفس آخرشان را کشیدند، مادر بزرگ نوزومی افتاد توی رختخواب. کومیکو جسد دو خواهر را با ارابه‌ای قدیمی به محلی برد که جنازه‌ها را می‌سوزانند.

بعد از آن، کومیکو بازم از مادرشوهرش مراقبت و به کارهای خانه رسیدگی کرد، ولی مدام ضعیف و ضعیف‌تر شد و یک روز صبح، اواخر تابستان، بدن سردش را پیدا کردند.

حتماً فکر کرده بود هنوز توان کار کردن دارد. نوزومی شنیده بود پیش‌بندش تمیز و مرتب کنار بالشش بوده و توی جیبش یک تکه کاغذ پیدا کرده بودند. فهرست کارهایی را نوشته بود که باید توی خانه انجام می‌داد و از پنج کار، فقط اولی خط خورده بود.

او همه فن‌حریف بار آمده بود. در هنر گل‌آرایی ایکبانا<sup>۱</sup> استعداد خاصی داشت، ولی وقتی همسرش، ساتورو، به جنگ می‌رفت به او قول داد مراقب اوضاع و احوال پشت جبهه باشد و شجاعانه با تمام چالش‌هایی روبه‌رو شد که سر راهش قرار می‌گرفت. آن موقع بیست سال هم نداشت.

کومیکو توی عکسی که روی طاقچه‌ی محراب گذاشته بودند، شبیه دختر بچه‌های لاغر و ظریف بود. نوزومی باورش نمی‌شد کسی به آن ظرافت، اربابی حامل دو جنازه را پشت سر خودش کشیده باشد.

روی فانوس سبز اسم کومیکو را نوشته بودند؛ ولی آن فانوسی که مادر نوزومی به آب انداخته بود، یعنی همان فانوس سفید، اسمی نداشت.

یعنی اون فانوس برای کی بود؟!

نوزومی موقع پیشکش عود، یاد فانوس سفید افتاد. با خودش گفت شاید فانوس برای کسی است که عکسش توی محراب خانوادگی‌شان نیست.



همان روز اتفاق افتاد. هوا دم‌کرده بود و باد نمی‌آمد. وقتی نوزومی بیدار شد که به دست‌شویی برود، متوجه نوری شد که از زیر درِ اتاق محراب بیرون زده بود. اولش فکر کرد شاید یادشان رفته شمع‌های پیشکشی را خاموش کنند، ولی وقتی از لای در کشویی به داخل اتاق نگاه کرد، دید مادرش تنها جلوی

۱. Ikebana؛ نوعی هنر گل‌آرایی ژاپنی با چند قرن قدمت

محراب نشسته. نوزومی می‌خواست صدایش کند، ولی فهمید مادرش دارد گریه می‌کند. بسته‌ی کاغذی کوچکی توی دستش بود، اما توی نور کم اتاق، متوجه نشد بسته چیست.

دوباره به صورت مادرش نگاه کرد. همچنان گریه‌کنان به بسته نگاه می‌کرد و بعد ناگهان صورتش را به سمت دیگری چرخاند. سمت چپ محراب، کم‌دی پرنقش‌ونگار از چوب بنفش گیاه بلسان قرار داشت. مادریکی از کشوهایش را باز کرد، بسته را داخلش گذاشت و بی‌صدا کشو را بست. بعد دوباره رو کرد به محراب و دست‌هایش را به حالت نیایش کنار هم قرار داد.

نوزومی پاورچین‌پاورچین به اتاقش برگشت.

## میتاکی

شهر هیروشیما از بالا شبیه بادبزن تاشویی است که باز نشده و شش رودخانه‌ای که از وسط شهر می‌گذرد شبیه پره‌های بادبزن هستند. به این ویژگی جغرافیایی «دلتا» می‌گویند. آن‌طور که نوزومی توی دبستان یاد گرفته بود، این چشم‌انداز زیبا هدفی عالی برای مباران است.

از این شش رودخانه، بزرگ‌ترینشان رود اوتا است که از کوهستان چوگوکو می‌گذرد. نوزومی و آکی‌یوکی از بچگی آنجا بازی می‌کردند، اما بهشان گفته بودند پا توی آب نذارین. جریان آب زیر پاتون رو خالی می‌کنه.

از اطراف اوچیکوشیچو<sup>۱</sup> به سمت دیگر رودخانه و تپه‌ی بزرگ میتاکی که نگاه می‌کردی، منطقه‌ی بزرگی می‌دیدید که شبیه مزارع پلکانی بود. بعد از جنگ، آن‌ها را توی تپه کنده بودند تا گورستان بسازند. سنگ قبرها منظم و به‌ردیف بودند، اما اندازه و شکل متفاوتی داشتند و خیلی عجیب بود که نوشته‌ی همه‌شان نکته‌ی مشترکی داشت. سال حکاکی‌شده روی همه‌ی سنگ‌ها بیستم شووای<sup>۲</sup> ۱۹۴۵ بود، همگی ماه اوت بودند و تاریخشان ششم یا روزهای نزدیک به آن بود.

1. Uchikoshichō

۲. Shōwa؛ دوره‌ی شووا، از بیست‌وپنجم دسامبر ۱۹۲۶ تا هفتم ژانویه‌ی ۱۹۸۹

نوزومی تقریباً همان موقعی که متوجه فانوس سفید شد، متوجه تاریخ سنگ قبرها هم شد؛ یعنی تابستان گذشته که کلاس ششم بود.

یکی از یکشنبه‌های آفتابی بهار، کمی بعد از شروع دوره‌ی متوسطه، نوزومی داشت با مادر و مامان بزرگ به گورستان می‌رفت. مامان بزرگ از اول سال حال خوشی نداشت و نتوانسته بود در هفته‌ی اعتدال، که بازدید از قبر نیاکان در آن مرسوم است، به گورستان برود. از همان موقع غر زده و اصرار کرده بود که برود. درست قبل از حرکت، آکی‌یوکی گفت او هم می‌خواهد همراهشان برود. همین شد که جز بابا، همه‌ی اعضای خانواده راه افتادند. بابا برای یک شرکت خودروسازی کار می‌کرد و در نیویورک مستقر شده بود. نوزومی می‌دانست آکی‌یوکی فقط به خاطر شیرینی‌های چای‌خانه‌ی میتاکی می‌خواهد همراهشان بیاید، چون همیشه بعد از بازدید از گورستان به چای‌خانه می‌رفتند، ولی مامان بزرگ خوشحال بود که همه‌ی اعضای خانواده کنار هم بودند.

طبق معمول تاکسی گرفتند تا از خیابانی عبور کنند که به بالاترین نقطه‌ی گورستان پلکانی منتهی می‌شد. وقتی از ماشین پیاده شدند، نوزومی دست مامان بزرگ را گرفت و کمک کرد صاف بایستد و از پله‌ها به سمت مزارهای طبقه‌ی وسط رفتند. آکی‌یوکی همراه مادرشان رفت تا آب بیاورد. هنوز بچه بود و آن‌قدر انرژی داشت که مدام به این طرف و آن طرف می‌دوید. معمولاً به مزار که می‌رسید، آب توی سطل نصف شده بود. همیشه مجبور می‌شد چند بار تا شیر آب برود و بیاید و هنوز هیچی نشده نوزومی صدای مادرش را شنید که آکی‌یوکی را دعوا می‌کرد. وقتی نوزومی و مامان بزرگ آرام آرام از تپه پایین می‌رفتند، نوزومی کسی را دید که انگار تازه از سر مزار عزیزی بلند شده بود و داشت در مسیر طبقه‌ی پایین جلو می‌رفت. سرش پایین بود و می‌لنگید، ولی تندتند راه می‌رفت.

نوزومی با تعجب گفت: «یکی از معلم‌هامونه!»

مامان بزرگ هم انگار تعجب کرد. «معلم دوره‌ی متوسطه؟»

«آره، معلم هنرمونه.»



مردی که لنگ‌لنگان راه می‌رفت، آقای یوشیوکا بود. نوزومی عضو انجمن هنر بود و آقای یوشیوکا سرپرست انجمن. نوزومی شنیده بود پای او در جنگ آسیب دیده.

مامان بزرگ گفت: «پس اونه...»

این بار نوزومی تعجب کرد. «می‌شناسینش، مامان بزرگ؟» مامان بزرگ به نوزومی نگاهی انداخت. در این فکر بود که می‌تواند چنین ماجرابی را برای یک بچه تعریف کند و اینکه اصلاً نوزومی هنوز بچه محسوب می‌شود یا دیگر بزرگ شده.

آهسته به قبری در آن نزدیکی اشاره کرد و گفت: «نامزد ساتوکو کیکاوا بود.» آنجا قطعه‌ی خانواده‌ی کیکاوا بود. روی آن قبر علاوه بر عود، چند گل داوودی زرد و مقداری شکلات پوست‌کاغذی هم گذاشته بودند.

مامان بزرگ گفت خانواده‌ی کیکاوا همسایه‌ی خانواده‌ی او بودند، ولی تا روزی که آن‌ها را اتفاقی توی گورستان ندیده بود، نمی‌دانست قبر اعضای خانواده‌هایشان هم کنار هم است. گورستان را پس از جنگ ساخته بودند و فامیلی کیکاوا و اوتا، یعنی فامیلی نوزومی، از فامیلی‌های رایج در هیروشیما بودند.

مامان بزرگ به مسیری نگاه کرد که آقای یوشیوکا از آن پایین رفته بود و گفت: «حتی اگه مدام بیای اینجا، کم پیش می‌آد کسی رو ببینی.»

نوزومی پرسید دنبال معلمش برود یا نه و مادر بزرگ سرش را تکان داد. «وقتی می‌آی دیدن مرده‌ها، بعضی وقت‌ها دوست نداری با زنده‌ها روبه‌رو بشی.»

نوزومی با اینکه منظور مامان بزرگ را درست متوجه نشد، تحت‌تأثیر حرفش قرار گرفت.

«خانمی که قرار بود باهش ازدواج کنه از بمب، یعنی همون نور شدید، مرد؟» مامان بزرگ با سر تأیید کرد.

مادر داشت اطراف قبرها را مرتب می‌کرد. مادر بزرگ گل‌ها را روی قبرها

گذاشت، عود روشن کرد و با احتیاط روی سنگ قبرها آب ریخت. نوزومی هم توی ریختن آب کمک کرد.

مامان بزرگ مثل همیشه گفت: «نباید از بالای سنگ آب بریزی.» بابابزرگ موهای کم‌پشتی داشت و وقتی زنده بود، هر وقت می‌رفتند گورستان، گویا سرش را می‌خارانده و می‌گفته: «اگه آب رو از بالا بریزی، خیلی سرد می‌شه. وقتی من مُردم، بالای سنگم آب نریزین.»

بابابزرگ در عکسی که توی محراب گذاشته بودند آن قدر جدی بود که از وقتی نوزومی این داستان را شنیده بود، تا آب روی سنگ قبرش می‌ریخت می‌خواست بزند زیر خنده. بابابزرگ وقتی مُرده بود که نوزومی نوزاد بود؛ برای همین نوزومی جز از روی عکس‌ها و خاطرات بقیه شناختی از او نداشت. خاطره‌های بامزه دیگری هم از بابابزرگ شنیده بود: «موقع سوزوندن جسمم، حتماً خیلی گرم می‌شه! دو شب برام شب‌زنده‌داری کنین.» خانواده به خواسته‌اش احترام گذاشتند و دو شب توی محراب برایش شب‌زنده‌داری کردند. مامان بزرگ هنوز بعضی وقت‌ها می‌گفت: «خوشبختانه تو فصل سرما بود.»

مادربزرگ نوزومی بعد از اینکه مدت زیادی برای بابابزرگ دعا کرد، طبق معمول رو به سنگ قبرها صحبت کرد. می‌خواست نوزومی و آکی‌یوکی حرف‌هایش را بشنوند.

«کومیکو، اگه بدونی ساتورو چقدر تلاش می‌کنه حتماً خوشحال می‌شی. الان توی نیوزیلنده. یوشیکو، کیوکو، برادرزاده‌تون، نوزومی، رفته دبیرستان. آکی‌یوکی کلاس دومه. لطفاً مراقبشون باشین تا سالم و سلامت بزرگ بشن.» بعد رو کرد به نوزومی.

«یوشیکو هم‌سن تو بود، کیوکو یه سال کوچک‌تر.» اسم دو خواهر کنار هم روی سنگ حک شده بود. تاریخ مرگشان بیستم شووا، همان ششم اوت، بود. موقع مرگ سیزده و چهارده‌ساله بودند. نوزومی تابستان به دنیا آمده بود، یعنی هنوز دوازده‌ساله بود. مادربزرگ

با روش قدیمی محاسبه می‌کرد. سال قبل گفته بود: «یوشیکو یه سال ازت بزرگ‌تر بود و کیوکو هم سن تو بود.» یک بار هم گفته بود: «می‌گن عمر بچه‌های رفته رو به روز محاسبه کنین، ولی قیافه‌های اون روز صبحشون وقتی داشتن از خونه می‌رفتن بیرون، یادم نمی‌ره.»

گاهی باینکه به نوزومی خیره می‌شد، انگار اصلاً به او نگاه نمی‌کرد. با دیدن او یاد دخترهای مرده‌اش می‌افتاد. توی ذهن مامان بزرگ، یوشیکو و کیوکو سنشان زیاد نمی‌شد. همیشه شاگرد کلاس اول و دوم مدرسه‌ی دخترانه باقی می‌ماندند. نوزومی با خودش گفت یعنی سال بعد هم مادر بزرگ همین رو می‌گه؟ با روش شمارش مامان بزرگ، تا آن موقع نوزومی از خاله‌هایش بزرگ‌تر می‌شد. یوشیکو و کیوکو دختر بچه باقی می‌ماندند، ولی نوزومی تحت مراقبت بستگان درگذشته‌اش در امن و امان بزرگ می‌شد؟ این فکر موقع خواندن دعا ذهن نوزومی را مشغول کرده بود.

آکی‌یوکی آرام و مؤدب بعد از نوزومی دعا خواند. مادر بزرگ اول چند شاخه داوودی سفید سر قبر کیکاوا گذاشت و بعد مشغول خواندن دعا شد.

«شماها هم باید دعا کنین.»

عودی که لابد آقای یوشیوکا روشن کرده بود، هنوز داشت می‌سوخت.

«ساتوکوی بیچاره. هیچ وقت استخون‌هاش رو پیدا نکردن.»

«پس چی توی قبره؟»

«شنیده بودم یه شونه‌ی مو توش گذاشته‌ان.»

«شونه؟»

«تنها چیزی بوده که پیدا کرده بودن.»

مامان بزرگ کمر راست کرد و تسبیح یشمش را گذاشت توی جیبش.

«همون مردی که چند لحظه‌ی پیش اینجا بود شونه رو پیدا کرده.»

نوزومی چرخید و به مسیر بین قبرها نگاه کرد؛ گرچه مدتی می‌شد کسی

توی مسیر نبود.